

۱ نیویورک

وقتی کسی بهتان می گوید ممکن است برادر کوچکتان بمیرد، دیگر با همه چیز
واقع می شوید. از برنامه های تفریحی بعدِ مدرسه می گذرید، چون کسی نیست
تا با شما تا آنجا ببرد. دیگر به جای چیپس پیاز و جعفری، چیپس کلم می خورید،
چون مادرتان گفته سرشار از آنتی اکسیدان است؛ یعنی اینکه سالم است. حتی
حاضر می شوید به نقطه ی دیگری از کشور بروید، اگر راه حل مشکل آنجا باشد.
این طور شد که سر از نیویورک در آوردیم.

ما به خاطر برادرم ول^۱ و دوره ی درمانی که ممکن بود جانش را نجات
بدهد آمدیم اینجا. نمی دانستم این درمان تأثیر مثبتی دارد یا نه و اینکه
اصلاً کی برمی گردیم خانه. فقط می دانستم ول باید بیاید نیویورک و ما هم
باید همراهش باشیم. پس منم آمدم.

توأمیر بود، روز عید شکرگزاری؛^۲ نه ماه می شد که فهمیده بودیم ول مریض
است. بابا آمد فرودگاه دنبالمان. او قبل از ما رفته بود تا کارهای اسباب کشی
را انجام بدهد و ما هم در این فاصله رفته بودیم سن دیگو خانه ی مامان بزرگ
کی.^۳ وقتی بابا را پشت پیشخان چمدان ها دیدم به نظرم خیلی پیرتر شده
بود. ریشش خاکستری تر و صورتش از چند هفته قبل که دیده بودمش
تیرتر شده بود. اما هنوز مثل یک درخت، بلند و کشیده بود و جوری لبخند
می زد که انگار واقعاً از دیدنم خوش حال است.

این رفتارش قشنگ بود؛ برعکس مامان که کل روز حتی یک نگاه هم بهم نکرده بود. مدام حواسش به ول بود که دست‌هایش را بشورد تا مبادا میکروب وارد بدنش شود و یا گرانونا بهش بدهد تا انرژی بدنش کم نشود. وقتی چمدان‌هایمان رسید، مامان اصلاً نفهمید من چمدان ول را برداشتم، این را هم نفهمید که تقریباً توی جمعیت گم شدم تا به ایستگاه تاکسی رسیدم. فکر کنم دیگر باید به این مسئله عادت کنم، اما این غریبه‌بودن توی یک شهر غریبه، حسی بهم می‌داد که آرزو کردم مامان قدیمی‌ام بیاید و بغلم کند؛ مثل وقتی که ول هنوز مریض نشده بود.

به‌جایش وقتی نوبت ما شد، فقط گفت: «بدو تایم!». انگار من سرعتشان را کم کرده باشم، اما واقعیت این بود که خیلی کمک‌حال‌تر از خواهر بزرگم گری^۲ بودم. او آن قدر غرق خواندن کتاب راهنمای شهر بود که نزدیک بود از پیاده‌رو بزند بیرون و کاری دست خودش بدهد.

وقتی روی صندلی عقب تاکسی نشستم به گیاهانی فکر کردم که قبل از اینکه بیایم اینجا با مامان بزرگ کاشته بودیم؛ درختچه‌ی سماق، مریم‌گلی و آویشن. جلوی پنجره‌ی آشپزخانه کاشته بودیم تا مامان از پنجره ببیندشان. قرار بود نویدی باشند برای آمدن بهار؛ مثل چیزهایی که با اشتیاق منتظرشان می‌مانیم. ولی الآن فکر تنها گذاشتن آن گیاهان دلم را به درد آورد. سعی کردم بهش فکر نکنم.

ول خودش را انداخته بود روی من. لابد از نشستن خسته شده بود. تمام طول روز هیچ شکایتی نکرده بود. واقعاً نسبت به یک پسر بچه‌ی پنج ساله، قوی بود.

روی شان‌اش زدم؛ برگشت و نگاهم کرد؛ با چشم‌های آبی کوچک و

کنج‌کاوش. گفتم: «پشتت رو بمالم؟»

سرش را با اشتیاق تکان داد. بدن لاغرش را روی پاهایم گذاشت و من دستم را روی لباس بت‌منش کشیدم. موهایش باز هم می‌درخشید، موهای قهوه‌ای فرفری‌اش؛ درست مثل موی نوزادها. پشت گوش‌هایش دو حلقه‌ی پلاستیکی بود که به یک باتری آبی‌رنگ وصل بودند؛ آن‌ها را از چند هفته قبل برای کمک به شنوایی‌اش گذاشته بودند. هنوز بهشان عادت نداشت. مامان مدام آن‌ها را چک می‌کرد که مبادا ول درجه‌ی تنظیم صدایشان را خیلی بالا ببرد یا کلاً قطعشان کند.

کنارمان مامان با لیست کارهایش نشسته بود. اخم می‌کرد و روی چیزی خط می‌کشید. اصلاً چشمش را از روی کاغذ بر نمی‌داشت، حتی وقتی کری داد زد: «نگاه کنین! امپایر استیت اینجاست!»

بابا جلو، کنار راننده تاکسی نشسته بود. داشتند درباره‌ی ساخت‌وساز شهری حرف می‌زدند. باورش سخت بود که در نیویورک بودیم. فقط چند هفته از خبر درمان جدید ول و آمدن ما به نیویورک می‌گذشت. هواپیما بدون هیچ مشکلی از یک سر کشور آمده بود سر دیگر، اما ذهن من هنوز نتوانسته بود با سرعت اتفاقات هماهنگ شود.

پرسیدم: «بازم از قطارها برام بگو.» چشم‌های ول برق زد.

از حفظ گفت: «بیس‌ت‌و‌چهارتا خط مترو داره. هر خطی حرف یا عدد خودش رو داره و ده‌تا رنگ مختلف دارن.»

«تو کدوم رو از همه بیشتر دوست داری؟»

یک لحظه فکر کرد. «قطار خط A.»

«چرا؟»

«چون از همه طولانی‌تره.»

ابرو بالا انداختم و ول ریز خندید. می‌دانست که مترو برایم جذابیتی ندارد.

1- Thyme: به معنای آویشن است. این کلمه و time به معنی زمان هم‌آوا هستند و در طول داستان بارها از این هم‌آوایی استفاده می‌شود.

2- Cori